

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

**المملكة العربية السعودية**

**وزارة التعليم العالي**

**جامعة أم القرى**

**مكتبة الملك عبدالله بن عبدالعزيز الجامعية**

**قسم المخطوطات**

بداية المصطلح

**الحمد لله رب العالمين**

این جهات دل حسام الدین پیش کش هر صفت می کشم شش حس را نورد ده بزم یوک فیما بعد دستور یاری را از جز باران انبار خروج هفت سال دعوت می زبانک از بانگ رعلا لای مه نشاند نور رسک عو جورنگ بگذارد سگان بانگ تبر سر که لطف مجنون توم بودی سر که می واحد کلالف که بود آن خاصه این در با که در قرآن این جهان با آن زباغ دور زنده راغان نقل خارستان غدا کوبیدان این پلید ز سر با هر چند زری این یکی در می بر جنگ فعلی است از جنگ	میل می جو شد به ساد در تالی مشوی تم ششم که می طوف حوله من لم راز بائی گفتی گفت شتو را از اندر کوشش سرگزار دم بدم اسکار قوش می بیج و اگر در زاری کار سر کس بوظیف خود می سن هم سیران خود را و کین دو باشد اصل اشک نوح را در با افزون می بلک صد فرست آن جلد چون شیند این مثال این جهان از شرم سبک بیل از آواز خوشی که بری کل فزت دما آبها بر پاک کردن می رو در تر با فاشان و آن در کرم سوسیل زین تخالفان حال را	گشت از چند به جو تو علامه پیش کش می آرمت از معنوی عشق را با بیج و باش کار با بیای کان بود نزد کیم یک دعوت وارد شد کرد میج از گفتن عثمان و یا شب به تاب از غوغای سر کس را خد سینی داده جورنگ سر که سر یکی افزون انگیز پس گریای و ادا قتله او را به بند داز خم که از دریا دور را شد با نشان نوح این این عبارت اشک فاش پس خیزد است سر یک کرمی پیش مار سوا بود نخلها بر گوه و کند این جهان جنگ کل چون ذره بالاد آن دیگر نمون ذره که جو شد در آفتاب	در جهان کردن حسابی نامه قسم ساد در تمام مشنوی مقتصد او هر که جز با نیست زین گنا یا ت حق مستتر با بتول و ما بتول او را بیج اندر خار خاموشی ست کرد در در راه سیر تک در خوران کوسر ش «ابتدا بس شکر را و اب افزود اندر آن اشک چینی آید پس سر که اصل عالمی پیش او چو نماز نو زند که قرین است نام عظم با ورنه خن را با انصاف در مزاد بعلل الله خوک و سگ را شکر ش نهند از شند انبار ذره با دونه جو دین جنگ فعلی شان پس جنگ او پیرون شد
--	---	---	--

جورنگ زره جو شد معنی ماه جز تو ز خود را جع شدم جنگ ما صلح ما در نور عین این جهان زین جنگ قائم بود سرستور نا شکسته آن در ست احوالت خلاف یک موج کش که با ای احوالت یا مگر زین جنگ جنت و اخذ این نشانی از ضد آید ست پی ریکی اصول ز این مخالف ارچه اید کو هر جان چون در ای غالبت و چه برود کرنده عطفشان بر با ذ که از آب جو چون ز حرف صوت مان و صد نهان نشان خاک شد صورت امر آید در صورت را کبک م کوب در باز جهان را جو خاند تا جو شد یکهای زین غلام حرف بوزنگه دار و چون همانند و فرود	جنگ اکنون جنگ خورشید و در ضاع اصل سنه نیست از ما ست بین در عناصر در نکه تا استن آب شکسته سریکی با هم مخالف سریکی با دیگری در جهان صلح یک چون باشد ضد صلحها باشد اصول و زب زاید و خوی او این نیست شرح این غالب و ج ک در جزیره آب یک دین خود آن همه بگذارد ساده کردند سر که کو پند باز هم را مرش چشم بر درگاه بانگ اید از دیک در کات سده کز سبب ن پویش ی جهدا انفا	رخت از وی جنبش طبع در فرخ راه ای ماده جنگ طبعی جنگ چا و عنصر بس بنای خلق چونک سردم می نکرده آن جهان نیضی ضد کرده آن جهانت زانک فرعی جنگها آب چو خوب کن نشا خهای حرف کوی یک معنی در جهان بس له چونک بعد ازین با یک باری مانند چون زین	از چه از نا الیه را لاف کم از اصول در میان خود که بریشان لاجرم جنگی با ذکر کس سبب مشغولی زانک آن که باشد و صل باشد خوی خود چون بی م ز قدر مشغولی سیو بای سر سه جان در مراتب که صورت خلق صورت شاه کوید کم کن در غم تا سوی این مو تبع خورشید
---	--	--	--

سین بر آوار شرق سین  
زانک لاشتی و لاغریست او  
ناخوش آید مثال آن بین  
سنگری این را که شمس گزشت  
خود سوتر تر نباشد مبه زنا  
سمران در جان نشست و بند  
جز مگر منتاج خاص آید زود  
این ستاره بی جهت نشیر او  
انجانک لعل در پایش آید  
زمره جنگ سید در دی زود  
دست و پا مرغ چندان چست  
جان ویت و ماسه زنگ آید  
سر ستاره خانه دارد در علما  
یک تیش و تصور ی کند  
عقل سر نیزت لیکن با ی  
حدیثان در وقت تجویز  
وقت خود پستی بگذرد جهان  
کرین گنده بود همچون سین  
سرنیای کویجان رو آورد  
واعظی را کنت روزی سالی  
یک سوالستم بگو ای دل با  
بر سر بار و یکی مرغی نشست  
گفت اگر رویش بشود دم بد  
مرغ با پر پی پره تا آشنیان  
باز اگر باشد سینه وی نظر

کرم کن زان سرف این درگاه  
با سنج روز و شب حسیست او  
در بی که لا احب لافلیبن  
شمس پیش است اعلی تبت  
ای پسان کویبرد عز جان  
میزند بر گوش تو سرون پر  
که معالیه السموات آن آید  
میزند بر گوشهای دخی جو  
شمس نیاید در صفت خفاش او  
شتری با نقد جان پیش آمده  
و آن عطار در صدف شکست آید  
کوک مر فکر اد جان انجوم  
سیخ خانه در بکند جسم ما  
با که در یا بد ضعیفی عشقند  
زانک دل ویران شدت بین  
صبر شان در وقت توی تجویز  
در کلو و معده کم گشته جو نا  
جون بجان پوست یا بدنی  
خضرواد ارجمت حیوان خورد

برف را خیزندان آفتاب  
که چرا خرم نجوم بی هری  
از قرح در پیش ریستی کمر  
ار ستاره دیده نصرت می  
خود سوتر تر نباشد مهر آرا  
بند مادر تو نیکر ذای فلک  
این سخن عجب شارسه تبت  
که سیاه از جنت تابی چها  
سفت چرخ از دینی دورق آید  
در سوای پای بوس اوز حل  
با سنج این همه انجم بکنک  
کوکو انجاسمه نودت پاک  
جان بی سرد مکان کی رود  
مثل نودت لیکن باشند حال  
عقلشان در نقل دنیا پرچ  
عالمی اندر سرفا خود نیا  
این همه اوصافشان نیکو  
سر جاهی کوکته رود در نیا  
باز چون روسوی جانان بند

سیلها ریزد ز کبها بر ترا  
فتله کردی از شیمی و عجا  
زان می ریخی که وانشق الف  
ناخوش است آید اذا الیم بوی  
ای سبا آبا که کرد او تن جرا  
بند تو در ما نیکر دم بد  
لیک پی فرمان حق بند ترا  
تا نذر اند شمار اگر ک ما تبت  
یک ماه اندر تبت و در دنی آید  
لیک خود زای بنیندان عقل  
کای رها کرده تو جان بگرند  
بهرت این لفظ تکراری فکر نا  
نور نامحدود را حدکی بود  
تا کند عقل محمد را کسبیل  
تکرشان در ترک شتوت میسج  
تجو عالم بی وفا وقت وفا  
بذماند چونک نیکو خورد  
از درخت بخت او در بند جان  
رخت را در عسری پایمان بند  
کای تو منبر راستی تر قالی  
اندرین مجلس سوالم را جواب  
از سر دم زو کند این سبت  
حاک آن دم باش و از روی تبت  
خیر و شر منکر تو در دست نگو  
اوسر بازت و منکر در کلاه

**سوال سیاهل از عالمی که مرغی بر سر زمین شتری**  
**نقشینه سرادق ترتر بادم و جواب را که کلو الیسا**  
**عنا در عنونه**

رویی او از دم او سیدان که بر  
بزم مردم محنت ای مرد با  
عاشقی کالوده شد در خرف  
جو یک صیدش بوش باشد  
در سوی شمرت دم رویش بند  
عاشقی کالوده شد در خرف  
جو یک صیدش بوش باشد

که شنید این آدمی پر غبار  
جر بی روی و اصابت در کما  
جلوه آری با عجزی بی فنوار  
عقل و حس در رک و ذند سوز جا  
در زمان از صد عجزت بر کنند  
سر کرا این پیش الکی بود  
بر که آید تر بود جاننش تو  
جان جان خود مظهر الله شد  
جان تو آمد که جسم آن شد  
دست گسته مطیع اجانش  
طوطی کوی مستغان شکر  
سعیت آن بی فوول وفا  
پیش خر قطار شکر رستی  
بو که بر خیزد ز لب ختم کرا  
اردم اما فخر بر کس تو  
دان جهان کوید که تو نشان  
در دو عالم دعوت و سجای  
نی تو کوی ختم صنوت بر تو  
کل کشاد اندر کشاد اندر  
زاده اند از عنصر جان و د  
خم مل مر جا که جوشند ملت  
مم بستاری خود ای کوی کار  
انجام آن ش نیز اندر خفا  
ای سغال روح و سلطان بی  
صورت امثال او را روح ده

میج کرنا شنید این آسمان  
جلوه کردی میج تو بر آسمان  
بگذری زان نقشهای مجبور  
تو نگوئی من بگویم در سب  
صورت کر ما به که جنبش کنند  
روح را تا نیز آگایی بود  
اتقنا بی جان جوای دل  
جان اول مظهر در کما شد  
آن ملایک جمله عقل جان  
جون بودش آن فدای آن شد  
سر دیکرست کو گوش در کرا  
کی چند درویش صورت آن  
قد حرز اگر طرب انگیزی  
ناز را خام سیمبران  
قلعهای نا کشاده مانده بود  
این جهان کوید که تو نشان  
باز کشته از دم او سرد و با  
جونک در صفت برد استاده  
ست اشارات محمد المراد  
آن طلیعه زادگان سببش  
سناخ کل مر جا که رویدم  
عیب چیا ترا ازین دم کورد او  
از نظری بی خفاش کم دکاست

بر فرود از آسمان و از اینتر  
خوبی و عقل و عبارات و سوت  
عرضه کردی میج سیم اندام خود  
کو تر از ان نقشها با خود بود  
صورت کر ما به را از روح  
شاد از احسان که با ان اوج  
سر که او آگاه تر با جان تو  
باشند این جهانها در ان میدان  
مجموعت آن روح را خادم  
یک نشد با جان که عضو برده  
کان بدت اوست تا نیکرود  
طوطیان عام از ان خور سبت  
لیک خرامند بخلقت که پسند  
این ششاسایت ره گورا  
آن برین احمدی برد آن  
این جهان در دین و انجا در  
اهر تومی انسم لایعین  
مثل او بی بودونی خوامند  
در جهان روح بختان جانی  
بر قدم و در روز فرزندان  
پی مراج ارب کل نسل و بند  
عین جورشیدت بی چهره  
بسته ام من ز افتاب سبیل

آدمی بر قد یک طشت خشم  
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس  
پیش صورتهای حمام ای و بلد  
در عجزه حست کاشنا ترا بود  
در عجزه جان میسر کشت  
شاد از احسان که با ان اوج  
سر که او آگاه تر با جان تو  
باشند این جهانها در ان میدان  
مجموعت آن روح را خادم  
یک نشد با جان که عضو برده  
کان بدت اوست تا نیکرود  
طوطیان خاص واقعدت  
از خو عیس در پیش نیست قند  
میونی ختم علی فوا همیم  
خشمای کا بینا بکذا شد  
او شنیدت آن جهان جهان  
پشته اش اندر ظهور و در کون  
بر این خاتم شدت او کجود  
در کشاد ختمها تو خاستی  
صد هزاران آفرین بر جان او  
کز بعد از و سری با از روی اند  
کز منور بر زنده خورشید  
گفت حق چشم خفاش بد خصال  
ای صیبا الهی حسام الدین سپا  
شجوی را مسرح مشروح ده

**کوی سندان ناموسهای پوشیده که مانع ذوق بیان و سبیل**  
**تصف صدق آید و زان صد نظر را بلد چنانچه کوشند**

ما چون جلد عقل و جان تو  
هم بسی تو را روح آمدند  
با دعوت در جهان همچون  
خون خضر الیاس مانی در همتا  
کینستی از لطف تو جزوی رسید  
لیک از چشم بد ز مراب دم  
جز بر من ذکر حال دیگران  
این بهانه هم زدستان د  
نزد دل و جان عشق صانع  
که چه گویند عرب که فضل خود  
گفت لیکن فاش کرد در اصحاب  
لیک اگر بدیش لطف ماست  
من زدستان در ذکر دل جفا  
کای خداوند کرم بر باد  
زین دوره که به هم عهد  
در بیست و سیست از خدا  
در تردید زنده بر یکدگر  
ای کرم دو الجلال مهربان  
با کرم العفوی لم یزل  
اولم این حسر و مودار تو رسید  
هم از این کین تردد و اذم  
بستلام می گویی او العیث  
تا یکی این ابتدا بار کین  
اشتری ام لا عزی و شپوش  
بکن ازین حمل ما مواردا

**راه دگرستی ننده وی تو نکند**  
**که این کوسندگان عجب مبرای کترید**  
**رک مبرجی مست همه فدای تو اند**  
**از دما نیست محبتی دگر مست**  
**پسند حال از راه باز کرد**  
**که اگر بر سر هم کوسندگان**  
**بدرند بس دود تر بگریزد**

خود یکی بو طالب آن عم برول  
گفتش ای عم یک شهادت  
می بمانم در زبان این عرب  
العیث ای تو غیث المستغیث  
من که باشم چرخ ما صکار  
جذب یک را همه اطاعت  
زین دوره که به هم عهد  
این تردد مست در دل چون

**سباجات بناه جستن نخی نسالی**  
**اسباب اختیار که ستمانی**  
**نکو سببند و خلقتی بولع**  
**آن خواجه چون پیاوشد**  
**که سبب اختیارش پهلاند**  
**در ام ماصیه سرط اختیار**

این کجا ده که شود آن سوگند  
بمجان اصحاب کیمت ازین  
ز اختیار بجز بالان کل خوش  
با سببم روضه ابرار را

سوی خلدستان جان بران  
سوی دام حرف مستخر شدند  
جان فراود سبک بر دستم  
ما زمین کرد ز لطف آسمان  
گر بودی طمطراق چشم بند  
ز خمیای روح فرسا خورده ام  
شرح حالتی بیایم در دور  
که از دمای دل اندر کلبت  
می نمودش شفت عربان  
تا گم با حق شهادت هر تو  
پیش ایشان خوار گردم  
زین دو شاخه اختیار  
زین کین فریاد کرد از اختیار  
به زود رانده تردد ای کرم  
لیک سرگز زدم مجبور بزم  
کین بود به پاکه آن حال مرا  
خوف سبب می در کرد فر  
دایم المعروفه اری جهان  
یا کینه الخیر شاه پی بدل  
وزد ساکن بود این بجای محمد  
بی تردد کن مراسم از کرم  
ای دگر ار ابتلاست چون  
سبب می چشم و ده سبب کین  
ان کجا ده که شود آن سوگند  
می چرم ز این طایفی بل نم

خفته باشم بر عین بی سار  
صد هزاران سال بودم در  
می رم زین چارینج چارینج  
جله عالم را اختیار بست خود  
جله دانسته که این چیست  
نفس را زان نیستی را بی گشت  
لانفوذ الی سلطان الهدی  
سپیکس مانا کرد و او فنا  
پرستین و چارق آمد از زبان  
گشته پی کبر و ریا و کینه  
زان قوی تر بود تمکین ایان  
یای تعلیم می کرد آن جیل  
تا کشاید همه گمان بر نیست  
سلسله زین بدید و عره  
کرم مومن راست بر خضر  
الهدای ما قصار می کلرخی  
زینماری جاهلان زان کلشگر  
لیک تلخ آمد ترا گفتار من  
خواج را بود مند و بنده  
علم بادانش تمام آموخته  
پروردیش از نون است نیاز  
بوزم این خواج را خوش خضر  
چون مرا سق کشت خرطابا  
گفت خواجده مال را بنود نیا  
سهل باشد نیز مهر را دکی

بر نکردم جز جو کرسی اختیار  
بمخوذرات موابی اختیار  
بی هم در مسج جان زین مناج  
می کرد در سر مست خود  
فکر بود که اختیار می دوست  
را نک پی فرمان شد اندر  
من بجای و بین السموات العلی  
نیست ره در بارگاه کبریا  
دو طریق عشق محراب امان  
حسن سلطان خوش آمدند  
که ز خوف کبر کردی خضرا  
یا برای جکین دور از جیل  
تا بیاید آن سیم عیش وز  
گند در سوراخ جایی جان بود  
لیک هم بهتر بود زان کده  
کوبکا صحبت آمد دور جی  
کوسوزانده ما نرا چون شتر  
خواب بیکیزه ترا زاندا

**عکاست غلام مندو که کجا زده**  
**اورده بود بس چون دختر با مهر**  
**غلام ارغصه رخوردند و بر لبش افنا**

میر رسید از جانب مهر مری  
حسن صورت هم ندارد اعتبار  
ای بیایم مهر سپر کز شور و

یا سوی ذات انشالی ای رب  
یاد کاد مست در جوار انحال  
بی چشم از دایه خوابی صمد  
نک خروزم بر خود پی بند  
یابست با بخت ای مهندی  
شند و حسن بس اقطار زن  
من عراس الشهب روح مستی  
عاشقا زانده بس پیش سستی  
ظلمه و باطن لطیف خوب بود  
منتهای کار او محمود بند  
کبر را و نفس را کردن زده  
کرم سیم مستیت بند  
مست بر جان سبک و سبک  
افعیس پر زمر ز نامش کلر  
لیک جت به درانی کل حال  
کو حقیقت بند تر است کلنجی  
زمر قنات زود دوری  
در حیات خویش بر خورد از تو  
پروریده کرده او را زنده  
در دلش شمع مندا فرخند  
در کنار لطف آن اگر اساز  
سیم اندامی کیش خوش گو مری  
بهر خردم بهم خواستش مری  
که شود رخ زرد از آنک تم  
شند ز فعل زشت خود کت

فشت اگر زمین بود برکت بر برون که جز در نور صید صد هزاران پارک است از آن این زمان چون کاهواره خانه تنگ مذارین کاهواره	چون بجای خشت و حی و درخت باره شد تا درختش هم زنده از میان خرچ چیزای زمین بالغا ترا تنگ می دارد مکن طنلک نما رود بالغ کن شما	کوه بهر دفع سایه مند گر بپند چون برکش زرد تا که نور جبرج کرد سایه سود هر طفلان حی زمین را میداند خانه کاهواره را صبیح مدار	پاره گشتن بهر این نوزاد واشکا فدا از موسی چشم و دانه بست ز سایه گشت ای باغی شیر در کاهواره بر طفلان تا نوازند کرد بالغ انتشار
دگر و سوسه که بر پیشه استغنا می که در شاه دوله بوده و فصد نانشکری و گشتن کرد سیر ما چه گشت و دلش در کرد کرد که صان که دل صورت شاه بنود و وفات باقیست بس چون شاه آمد او را خواب حال دید باز آرد او ممکن بنود چه رفته بود و سخن که از دهان که باز در دهان روزه و شیر بستان نرود و مقهور نیست بکفینه الاشاره و الله اعلم و احکم	دگر و سوسه که بر پیشه استغنا می که در شاه دوله بوده و فصد نانشکری و گشتن کرد سیر ما چه گشت و دلش در کرد کرد که صان که دل صورت شاه بنود و وفات باقیست بس چون شاه آمد او را خواب حال دید باز آرد او ممکن بنود چه رفته بود و سخن که از دهان که باز در دهان روزه و شیر بستان نرود و مقهور نیست بکفینه الاشاره و الله اعلم و احکم	کوه بهر دفع سایه مند گر بپند چون برکش زرد تا که نور جبرج کرد سایه سود هر طفلان حی زمین را میداند خانه کاهواره را صبیح مدار	پاره گشتن بهر این نوزاد واشکا فدا از موسی چشم و دانه بست ز سایه گشت ای باغی شیر در کاهواره بر طفلان تا نوازند کرد بالغ انتشار
من ترا ما می نهادم در کنار توزجی در دیده من خار و خاک عکس در شاه اندر روی رسیده اگر سیه کاری خود کرد اثر ز آن که گشته گشتش خایه ز سر آن ما و نهنگ کار کرد در زمین میراند کاهوی بهر	من ترا ما می نهادم در کنار توزجی در دیده من خار و خاک عکس در شاه اندر روی رسیده اگر سیه کاری خود کرد اثر ز آن که گشته گشتش خایه ز سر آن ما و نهنگ کار کرد در زمین میراند کاهوی بهر	کوه بهر دفع سایه مند گر بپند چون برکش زرد تا که نور جبرج کرد سایه سود هر طفلان حی زمین را میداند خانه کاهواره را صبیح مدار	پاره گشتن بهر این نوزاد واشکا فدا از موسی چشم و دانه بست ز سایه گشت ای باغی شیر در کاهواره بر طفلان تا نوازند کرد بالغ انتشار

کرده اینی نفس سرد بندش در سرت آمد سوا می ماند آنها را با خیزش استغفار کرد هر لشکر را جز دنیا جامه آدمی اندر ملک است	ای صفا طیل باشد فریاد رس بندین بر پای خود بچانه با اناست چند دیگر بار کرد چون رسید از صبر چنین نفس کافر گشت و کمرست	دگر و سوسه که بر پیشه استغنا می که در شاه دوله بوده و فصد نانشکری و گشتن کرد سیر ما چه گشت و دلش در کرد کرد که صان که دل صورت شاه بنود و وفات باقیست بس چون شاه آمد او را خواب حال دید باز آرد او ممکن بنود چه رفته بود و سخن که از دهان که باز در دهان روزه و شیر بستان نرود و مقهور نیست بکفینه الاشاره و الله اعلم و احکم	پاره گشتن بهر این نوزاد واشکا فدا از موسی چشم و دانه بست ز سایه گشت ای باغی شیر در کاهواره بر طفلان تا نوازند کرد بالغ انتشار
آدمی در این ملک است آدمی در این ملک است آدمی در این ملک است آدمی در این ملک است آدمی در این ملک است	ای صفا طیل باشد فریاد رس بندین بر پای خود بچانه با اناست چند دیگر بار کرد چون رسید از صبر چنین نفس کافر گشت و کمرست	دگر و سوسه که بر پیشه استغنا می که در شاه دوله بوده و فصد نانشکری و گشتن کرد سیر ما چه گشت و دلش در کرد کرد که صان که دل صورت شاه بنود و وفات باقیست بس چون شاه آمد او را خواب حال دید باز آرد او ممکن بنود چه رفته بود و سخن که از دهان که باز در دهان روزه و شیر بستان نرود و مقهور نیست بکفینه الاشاره و الله اعلم و احکم	پاره گشتن بهر این نوزاد واشکا فدا از موسی چشم و دانه بست ز سایه گشت ای باغی شیر در کاهواره بر طفلان تا نوازند کرد بالغ انتشار
دگر و سوسه که بر پیشه استغنا می که در شاه دوله بوده و فصد نانشکری و گشتن کرد سیر ما چه گشت و دلش در کرد کرد که صان که دل صورت شاه بنود و وفات باقیست بس چون شاه آمد او را خواب حال دید باز آرد او ممکن بنود چه رفته بود و سخن که از دهان که باز در دهان روزه و شیر بستان نرود و مقهور نیست بکفینه الاشاره و الله اعلم و احکم	ای صفا طیل باشد فریاد رس بندین بر پای خود بچانه با اناست چند دیگر بار کرد چون رسید از صبر چنین نفس کافر گشت و کمرست	دگر و سوسه که بر پیشه استغنا می که در شاه دوله بوده و فصد نانشکری و گشتن کرد سیر ما چه گشت و دلش در کرد کرد که صان که دل صورت شاه بنود و وفات باقیست بس چون شاه آمد او را خواب حال دید باز آرد او ممکن بنود چه رفته بود و سخن که از دهان که باز در دهان روزه و شیر بستان نرود و مقهور نیست بکفینه الاشاره و الله اعلم و احکم	پاره گشتن بهر این نوزاد واشکا فدا از موسی چشم و دانه بست ز سایه گشت ای باغی شیر در کاهواره بر طفلان تا نوازند کرد بالغ انتشار

**خطاب فرمودن حضرت عرشه عزرا بیل**  
که که ترا رسم بر که پیشه آمد ازین جمله  
خلاق که جان باشت از این چنین کردی  
و جواب عزرا بیل حضرت عرشه را

**دگر که مات سببمان را می و مجزیه**  
سود نیت علیه الصلوة والسلام

هم در اول غم خود را او بدید  
زندگی در مردن و در غم  
حاصل آن روضه جو باغ عار  
یک بینی طغیان نور آید  
بس بدادش شیر و خند متعاش  
پرورش دادم مراد از آن  
داده که ما را بر او مهر و ولد  
صد عنایت کردم در خطب  
این خصانه دید با صد  
مجنین کین شاه راده  
لطفهایش که ذکر آن کشت  
این زمان کارش در هر بند  
سین کن در دفع آن خصم اخطا  
از پدر یا پیدان ملک ای  
گرگ در دیده است نفس بعین  
زین بس سیکو می ای بنده  
نرض می آری بجای طایب  
جمله قرآن شرح جنت نفسها  
قرن قرن از نفس سوم بی  
فضه کوه کن که رای بس گور  
شاه چون او خوشه سوی بود  
چون بکش بگردان بر  
گفت که آن تیرا حق است  
گشته شد در توحه او سیک  
شکر سیکرد آن شهید در حد

مرد، شدین بجای زاکر زید  
چون زلیخا یوسفی بروی بنا  
**رجوع بقبضه بود زدن حق نشانی غم و زاری**  
**نیا واسطه ماز و دایب**

تا که بالغ گشت در وقت شیر  
که گفتند ز کجند فهم من  
سر پذیرا این جو قدر است  
تا پسند لطف من بی واسطه  
که پروردگم در پاری واسطه  
کرد استکبار و استکبار چار  
از بخیر بردش بر بندگت  
ببر و دعوی خدایی میکند  
سرگمی زابیز کشت از خفا  
تا غورش داد ظلمات نسب  
چه بهانه می نهی بر سرین  
پسند از کردن سگ پر  
بر سهیلی چون او طایب  
بنگاند و صفحان جنت کجا  
چون فطاش شد بگفتم  
داده بن ایوب را مهر پذیر  
ما در آنرا مهر من آخوشتم  
تا بنا شد از بس کشتش  
شکر او آن بود ای بند جلیل  
که چرا من تا به غیر می شوم  
مجنان غمزدان الطاف  
رفته سوی آسمان با جدال  
کوری اورست طفل و حی کشت  
دیگر از اگر ام و اب شجاعت  
در ضلالت مست خیز کل را که  
که معلم گشت این سگ گشت  
تا سهیلت او خرد از رنگ بود  
و گرفتار عادیان کات پنا

**رجوع بقبضه زاده بدان طغیان**  
**که از خاطرش در چشم خورده پیش را سگال**  
**نصایب از عالم عدا در صفت نمود**

گفت اندر خلق او که تیر  
اورت جمله کشته نم و  
کان بزد بر چشم و بر عی نزد  
عنو کرد آن شاه در پادشاه  
ور بنیاشد مرد و او بس کل  
جم ظام رعایت خود نسبت

از جویری در جوانی راه پنا  
آب حیوان در درون طغلت  
او نوم و در صراحت در آن  
گفتم او را بشیرده طاعت  
ما در آسوزند نطق و دواوری  
بهر بهمانی که زمان بی ضرر  
خود بود طفل کمن آخوشتم  
سگوه نبود ز سر بار پذیر  
شکر او آن بود ای بند جلیل  
که چرا من تا به غیر می شوم  
مجنان غمزدان الطاف  
رفته سوی آسمان با جدال  
کوری اورست طفل و حی کشت  
دیگر از اگر ام و اب شجاعت  
در ضلالت مست خیز کل را که  
که معلم گشت این سگ گشت  
تا سهیلت او خرد از رنگ بود  
و گرفتار عادیان کات پنا  
بر داد او را ناسالی سوی بود  
خشم بر پیش آن خورده بود  
دیدم که از ترکش یک جوهر  
آمده بدین راه بر مقتدایی  
که گشته خلق و هم نامم  
تا ابدی نمی خواهد شاد در

آن عتاب از رفت هم بر پو  
آن سیوم کامیلمین بر  
آن یکی شخصی بوقت مرگ  
سه پسر بوزش جو سه سر و رو  
گفت با فانی و پس اندر کرد  
سمع و طاعت میکنیم او را  
گفت فانی میکی با عاقبتش  
عارفان از در جهان کاهند  
کاریزد از اینی بیند عام  
مبین ز حد کا میلی شرحی  
پرده که جگ جو یک شرح  
آن سیمی کان پنا پذیر  
گردانی یا را از زده دل  
باز بان مجون سر و دیکت  
دست برد یک نوبی خون  
گفت دادم مرد را در چنین  
گفت اگر این مکرش بنده بود  
یا بگو رستان و جای بیکین  
زانک پی نری پیش سر کرد  
جمله آرد افند اندر کردیم  
دو مردم را ملقن یکین  
در چینه از ز مکر اندر کلام  
صبر را سپکم نم سوی در ج  
من ندانم که فرستاد آن  
مست باقی شرح این لیکن در

دوست پی آزار سوی دو  
گرچه او فتر اک شامندشگر  
**مش**

وقف ایشان کرده بد جان  
بید از آن جام شراب سر کرد  
مرجه او فرمود بر ما نافت  
تا بگوید قصه از کاه سلبش  
با خود را بی خردن می بسوز  
بی نیاساید از کد صبح شام  
تا بدانم من مجد حد کا میلی  
بی پوشد صورت صد آفتاب  
ست پیدا از نسیم کوشن  
ارمن نام فاسد خود کن کل  
چون مجنبد تو بدانی چه آبا  
وقت بخزیدن بدید شکسته  
در تکوید دانش اندر سه روز  
لب پینده در خوشی در رود  
تو حیالی زشت بینی از لیکن  
آن خیال در پوول بگرفت  
را مر ما در بس من انکه چون نیم  
غالب آید بر بهتان زوگر کدا  
حیدر ادا است با شنان  
تا به آیم بر پسر با هم شرح  
از نصیحت چون سهیل اندر زمین  
بسته شد دیکر آید بر ن

آخر از عین الکمال آرد هر گشت  
صورت و عینی بجلی در زار بود  
گفته بود اندر وصیت پیش  
او بر زین سر سه کو کاسکت  
نگذیرم از حکم او ماشه سیم  
سزیم از چه قربان میکنم  
تا بدانم حال در یک پی  
کارایت ترا جو زدن میکنند  
تا بدانم حد آن از کشف زان  
چون مجنبد پرده سپر او  
لیک بوی از صدق و کوشش  
است پیدا از نسیم کوشن  
ست پیدا چون فن رو با به  
دیک شیرینی و یکای ترش  
فصه از کا میلی ای مال جو  
در تکوید در سخن سجا بخش  
گر حیالی آیدت شخایه  
تا بگرد اندر ز تو در حال رو  
که بدو این گفته باشد ما در  
آن حال زشت را تم با هر  
ایده در تو هم زان سوی  
بهرت من حاشش ز شیم پیش او  
منطقی بیرون ازین پیش قدم  
زانکه از دل جان بدو زده  
او بگوید من در بان سیم گشت



قصه شاهزادگان نامند  
 همگی گویند شتر خون خست او  
 گفت و گو آخر سبزه و عرم  
 در جهان جان کم خاک است  
 چونک جان در خاک و دم زنده  
 زین می گویم جو جانست اندر  
 تا ز انجا برده کو آمدست  
 پس ز خاک وصل خان طلب  
 کتبی عمر را در شوره خاک  
 عین می باید ترا بی مرد کار  
 عمر سده و شوره چون دسیه  
 مین بخارت کن درین باران  
 خود شمار ایجا بود کا خورده  
 درین مجور کس بستی جو آب  
 با حوکنی رس آب درون  
 تا که شیرین و باک نیست  
 جان در مرگت جوشت  
 کاس مسکنی سده تا خوش  
 لیستین می زید در استی  
 مرغ او مرطه پزتری شود  
 پیش از آن که کار تو ایجا  
 پای میت پر خور و بر ما

ماند نمانده در سیوم پس  
 باقی این گفته آید پی ز ما  
 بگذرم زمینم در آیم در پی  
 در جهانیم بین چون شود  
 دریم جانان که تا پای بقا  
 جستن میم ز خاک سبزه  
 بی باب و بی کام می گو نام  
 می بکاری تا شوی آخر ملک  
 کل می از دست سستانی چار  
 در ره حق کرده آن ناستی  
 صد نمران کل بر از یک جا  
 بی شمارت آن طرف کان بود  
 گفت و گو وصل و نیکت چون  
 با شوه سر درون پیدا رون  
 می شود ظاهر هر چه جوان  
 سوخت او با که کار ناست  
 رنگ و بوی و طعم خوش از پی  
 پر ز بادی همچو این استی  
 ردی اوزشت و انتری شود  
 ردی غفلت را و پس برده  
 سر برین ایوان و این درگاه  
 آب جان را بر اندر بحر جان

را نکلین عالم زیم زنده  
 هم جوهرت وجود و ازدهم  
 چونک جان از جو جانست  
 خرد و سخاکی بخاکستان برده  
 با رسی رسیس از نای جهان  
 این چنین عمر عزیز بی با  
 عمر کان شد صرف در دبی  
 بی شمار روی حدودی عدو  
 از یکی دانه که کاری صد  
 سوی کل خود در ای جو خود  
 چون جاست این خوش این  
 از رفت و از بوی و از رفت  
 سخن از قول و فعل مردان  
 آری اندر سو پی م مدار  
 گفت احمد مر که دور در کس  
 مردی پس میرود از کس  
 سوی دوزخ می رود آن زد  
 رو سوی اصل خود همچون  
 این خویشی را فرج کن اندر خدا  
 با شوی در پای بی حد در آن

با دون انک از دزد چا  
 وقت رحلت آمد حین زو  
 شده کا مذوقت آن کزین  
 از می نم یافت ران تازه  
 نم جو قطره دان ولی اندازم  
 بس ز راه جان جو کوبان  
 سرج و حجان سوی جانان  
 در جهان حان میانی جاودا  
 می جیبی اش می عوض مردم  
 عمر کان شد صرف در دبی  
 عمرده روزه که در طاعت  
 دانه بر کبیر ز فضل کرد کار  
 از خویشی بگذر ز مانی با خود  
 بر سر آب درون ای نامور  
 می خایند خورد دنیا در تنور  
 می شود پیدا که جد است  
 تا نکند آب سینه ناکوار  
 هست مینون و کز کس  
 می شوه صافیش در می همچو  
 بی عذاب بحر در عذاب  
 نکند از استاره و رخ خیل  
 نامانی همچو المیله جذا

**حیات الکتاب**

قصه کوتاه که رفتیم در حجاب  
 مین چشم الله اعلم بالصواب



نَهْأَلَه  
الْمَفْطُولَه